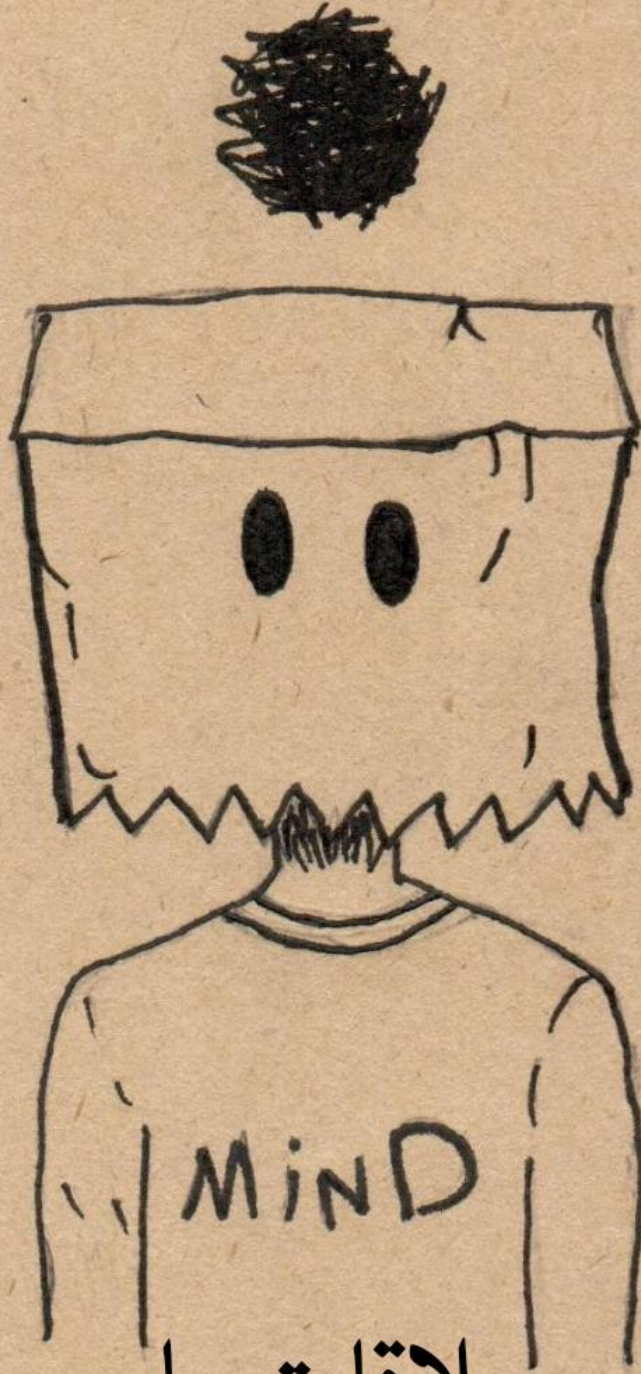


نویسنده:  
صدف ملکی



ملاقات با  
خورشید سرد

## مقدمه

زندگی درست مثل یک فیلم است.

شخصیت های اول همیشه مرکز توجه اند.

بعضی دیگر علیه شخصیت اول، شخصیت های خبیث داستان اند.

بقیه ی ما همگی سیاهی لشکریم.

زندگی ما هرگز بحث برانگیز نبود. هدف از خلقت ما فقط شلوغ کردن صحنه بود، که شخصیت اول را قوی تر و برجسته تر نشان دهیم. چشم های همه هنگام دیدن تلاش های ما کور بود. هیچکس اشک های ما را ندید.

ما هرگز مرکز توجه نبودیم، رفتار های ما به ندرت زیر ذره بین قرار می گیرند، پس اهمیتی ندارد که مشغول چه کاری هستیم، ما می توانیم یک اسب تک شاخ باشیم، بدون این که فردی متعجب شود، یا دزدیده شویم بدون این که جای خالی مان احساس شود. این چرخه زندگی ماست. هر روز به زحمت از تخت جدا می شویم، لیوان چایمان را به هم می زنیم و با افراد زندگی مان کلنجار می رویم، تا زمانی که شب بشود و غرق در افکار چیزهایی که می خواستیم باشیم و نشدیم به خواب می رویم.

اما من کسی را می شناسم که چرخه را شکست...!

## فصل اول

فریاد می کشید.

ته بن بست تیره نشسته بود و با ناخن های خونی، صورتش را زخمی تر می کرد. حتی یک سانتی متر هم در پیکر رنگ پریده اش پیدا نمی شد که در عذاب نباشد؛ با هر ضربان، پتکی آهنین از درون، جمجمه اش را به لرزه و می داشت و سوزن هایی از پشت در چشمانش فرو می رفتند. درد مانند مذاب از گردن به سمت ستون فقراتش جاری بود و نفس کشیدن را دشوار می کرد. کوچک ترین حرکت، سبب می شد که پریشانی، مانند یک خشاب پر از گلوله بدنش را سوراخ کند. جو با سرما محاصره شده، ولی بدنش خیس عرق بود. اما رنج اصلی در سرش متمرکز شده بود و خون را از چشمانش جاری می کرد.

خاطرات را مرور می کرد؛ خاطراتی که تا ده دقیقه پیش، در قبرستان فراموش شده ی مغزش خاک می خوردند، اما حال به قدری واضح بودند که گویی در همان لحظه زندگیشان می کرد. لبخند ها را... اشک ها را... درد ها را... و از همه مهم تر، قتل ها را!

او که از تماشا کردن غلت خوردن ساکنین آن روستا در خون لذت می برد، حال خودش از وضعیت اسفناک آنان بهتر نبود که هیچ، بار ها بدتر هم بود.

خون زیادی از دست داده و در آستانه ی بیهوش شدن بود. درد کنترل اشک هایش را از دست خارج کرده بود؛ اما او با تمام توان باقی مانده اش سعی به باز نگه داشتن چشمانش داشت. با تلقین و خشم خود را وادار به بیدار ماندن می کرد. *بیدار بمون. بیدار بمون یا می میری. احمق نباش.*

پس بمیر. صدایی نازک از درون سرش شروع به صحبت کردن کرد. صدایی مادرانه، مهربان و مقاومت در برابرش دشوار. به طور حتم همه چیز رو راحت تر می کنه. برای تو؛ برای همه.

سعی به نادیده گرفتنش کرد اما کلمات دوباره تکرار شدند.

*اما این پایان من نیست، این حتی هنوز آغاز من هم نیست.*

دستانش را ستون کرده و سعی به ایستادن کرد، اما سیل دیگری از خاطرات دیواره ی مغزش را شکافت و دوباره زمین خورد. باری دیگر... قهقهه ها... اخم ها... آغوش ها... یک حادثه!

دوباره فکرش به سمت صدا لیز خورد. صدایی نازک که در آستانه ی پیروز شدن بود. دستانش را محکم تر به زمین کوبیده و از تلاش، زیر لب ناله ای کرد. در بیچارگی خود، به این فکر می کرد که آیا صدا واقعا درست می

گوید؟ آیا او به زندگی ای چسبیده بود که هرگز متعلق به او نبود؟ زندگی ای که شاید هرگز ارزشی نداشته باشد؟ اگر می مرد چه؟ اگر فقط چشمانش را ببندد چه؟

آره... شاید... شاید درست می گی.

چشمانش را بست و نفسش را با لطافت بیرون داد.

## فصل دوم

نمی دانست چند وقت گذشته بود، اما می دانست که در خون خشک شده خود، روی زمین سخت کوچه افتاده و درد فروکش کرده بود، اما نفس کشیدن هنوز دشوار بود.

خورشید پشت ابرها پنهان شده و پوستش را از سوختن نجات می داد؛ اما گالن ها آب هم نمی توانست آتشی که در افکارش به راه افتاده بود را خاموش کند. خاطرات جدید مانند پلیسی در جست و جوی زندانی فراری، به دنبالش می دویدند و راه فراری هم وجود نداشت. دخترکی در مرکز تمام خاطرات نشسته بود، با لبخندی روشن تر از استیفسون 2-18. روشن، اما تصنعی. کمرش زیر بار مسئولیت هایش شکسته بود، مسئولیت هایی که هرگز برای پذیرفتنشان داوطلب نشده بود.

چشم های دخترک توی خاطرات درست مانند چشمان او بود: رو به پایین، با مردمک های بزرگ و عنبیه های بنفش. همان پوست رنگ پریده. همان صورت کشیده با همان استخوان بندی و زوایای مرتب فک. همان ابرو های راست و همان انحنای ظریف روی بینی کوچکشان. دخترک توی خاطرات خود او بود، اما تشابهی بین آن دو وجود نداشت! دختر خاطره ها هر روز چشم هایش را می گشود و ماسک تظاهرش را به صورت می زد. تمام تلاشش برای مورد قبول واقع شدن بود. دخترک هرگز نقش اول را بازی نکرده بود، حتی در زندگی خودش. اما حال او هر روز واقعا می خندید. لبخند هایی شاد، مشوق و شاید از نظر کسانی که آخرین سکانس زندگی شان لبخند دندان نمایش بود، شیطانی.

عطشش برای دستبرد زدن به بانک مخفی خاطرات سیر نشدنی شده بود اما هر لمس دخترک خاطره ها بر روی دیواره های مغزش، او را با وزنه های صد کیلوگرمی آویخته به پاهایش در اقیانوس بی انتهای گذشته غرق می کرد، گذشته ای که زندگی کردنش را به خاطر نمی آورد.

دستانش را روی زمین کوبید. ایستاد و بر سرگیجه ای که باعث می شد حالت تهوع عجیبی معده اش را به آشوب بکشد غلبه کرد.

حال صورتش علاوه بر زخم تقریبا قدیمی، پهن و خشک شده بینی و رد شکستگی روی سرش، زخم عمیق و خیسی هم داشت که از گونه چپش آغاز شده، رد کوچکی می گذاشت و هر چه پایین تر می رفت عمیق تر می شد تا این که در نزدیکی چانه اش، جایی که عمق زخم تقریبا نیم بند انگشت بود به پایان می رسید. حداقل این تنها زخم جدیدی بود که از وجودش آگاهی داشت. مردم روستایی که به خاطر پوست روشن تر از حالت عادی و چشمان عجیب، طردش کرده و او را جن می خواندند مطمئنا با این زخم ها و خون خشک شده ی روی صورت و بدنش او را تبهکار خطاب می کردند (که تفاوت چندانی از هویت اصلی اش نداشت) و بدون هیچ دل رحمی

ای می سوزاندنش. موهای بی حالت و کم پشتش را روی زخمش انداخت و در جست و جوی جایی برای پنهان شدن به راه افتاد.

ساعاتی را زیر ابرهای خشمگین راه رفت و خوشبختانه به کسی جز پیرمردی که نابینا به نظر می رسید بر نخورد، اما از طرفی در اطراف روستای متروکه، همان طور که انسان پیدا نمی شود مکانی برای ماندن هم یافت نشدنی است.

پاهایش دیگر توان راه رفتن نداشتند و بنا به نشستن کرده بود که با چشمانش صحنه ای را شکار کرد: مغازه ای در دور دست ها که شاید در عصر حجر فردی از آن کسب درآمد داشت اما حال سرتاسر غرق خاک و تار عنکبوت بود. جان تازه ای پیدا کرد و دوباره به راه افتاد. هر چه می گذشت، مغازه نزدیک تر و سرعت قدم هایش بیشتر می شدند و زمانی که آخرین قدم را برداشت، اگر پاشنه های پایش را نداشت، سرش با پنجره های شکسته و خاکی یکی می شد.

مغازه کوچک بود، دیوار جلویی، متشکل از دو شیشه بود که توسط دری در میانشان از هم جدا می شدند. دیوارهای کناری خاکستری به نظر می رسیدند اما می شد رنگ سبز روشن را حتی زیر تن ها گرد و غبار تشخیص داد، وضعیتی که در مورد سایه بان هم صدق می کرد (حداقل این گونه فکر می کرد).

اما زمانی برای تصور کردن مغازه در سال های بسیار دور نبود. وارد شد. هوای گرفته را استشمام کرد و توسط غبار های معلق در محیط وادار به سرفه کردن شد. اما دیگر چیزی نمی توانست آزارش دهد، حتی اگر چاقویی در گلویش فرو می رفت، همچنان احساس می کرد که در منطقه ای امن پنهان شده است و دیوار شیشه ای و کثیف از دیده شدن نجاتش می داد. قبل از این که دور و اطراف را از زیر نظر بگذراند یا از در امان بودن مطمئن شود، در را به همراه چشمانش بست و برای بدنش دستور ولو شدن روی زمین را صادر کرد.

اجازه داد افکار خوب مانند رودخانه ای آرام به نرمی در مغزش جاری شوند. در خیالش حال به آرامش رسیده بود. دست هایش را دور شانه هایش پیچید و آغوش استخوانی و سردی را به خودش جایزه داد. دانست راه پیش رو طولانی است اما فکر می کرد بعد از نجات یافتن از آبخاری خروشان حال دیگر وقت نوشیدن چای در تکه پاره های قایق ویران شده است و زمانش رسیده که خود را به دست موج های آرام دریاچه بسپارد. اما چه می شد اگر آبشار دیگری در راه بود؟ چه می شد اگر از دیدن آن آبشار عاجز بود؟ چه می شد اگر این حتی آغاز بدبختی ها هم نبود؟ "چه می شد اگر..." بازی خطرناکی بود.

با خودش فکر کرد: «درست همان جایی که احساس آرامش می کنی و به باریدن سنگ از آسمان عادت می کنی، شهاب سنگ می باره.»

خوشی دیگر تمام و حال، گرفتگی هوا هم آزارش می داد. نشست و به دور و بر نگاه کرد. همه چیز درست همان طوری بود که می بایست: قفسه های کوتاه و غرق در خاک، یخچال های کوچک با در و قفسه های شکسته و پیشخوانی آبی و محقر که در زیر خاک غرق شده بود. پشت پیشخوان دری به چشم می خورد. با خود فکر کرد که حتما باید به روی سرویس بهداشتی باز شود.

ایستاد، به طرف در حرکت و دستش را به سمت دستگیره دراز کرد؛ به هر حال باید از امنیت اطمینان حاصل می کرد. دستگیره را چرخاند و در را هل داد. اتفاقی نیفتاد. دوباره همین کار را تکرار کرد. باز هم اتفاقی نیفتاد. باری دیگر. در همچنان بسته بود. حال دیگر بی وقفه دستگیره را می چرخاند و به روی در می کوبید، اما در قفل بود. ترس کم کم به سراغش آمد اما برای شانه خالی کردن جایی نبود. یا می مرد، یا می کشت.

با این که می دانست آنجا نخواهد بود، روی پیش خوان و داخل کشو ها را برای یافتن کلیدی گشت. همین طور داخل قفسه ها، داخل یخچال ها، بالای سایه بان (که برای دستیابی به آن، میلیارد ها پرش ناموفق داشت و برخلاف تصورش، آبی روشن بود)، زیر کاشی های لق و سانتی متر به سانتی متر زمین را. اما هیچ کجا موفق به یافتنش نشد. نا امیدانه روی یکی از قفسه ها نشست و به زمین خیره شد، اما بدون این که متوجه شود، به راه حلی که نیاز داشت چشم دوخته بود: حجمی مستطیل شکل، پلاستیکی و نازک، اما محکم. همان طور خیره نگاه کرد.

فردی در درونش راه چاره را یافته بود اما از بازگو کردن آن عاجز بود. مستطیل... خب که چی؟ مغزش مثل ساعت کار می کرد اما انگار دنده های یکی از چرخ دنده هایش گیر کرده بود، اگر فقط جسمی داشت که می توانست آن را از میان دو چرخ دنده ی گرفته رد کند... آهان! از روی پیش خوان پرید و حجم پلاستیکی را از روی زمین قاپ زد. به سرعت به طرف در رفت و جلوی آن ایستاد. نفس عمیقی کشید و کارت را لای چفت در کرد. دستش را کمی حرکت داد. بالا... پایین... به کم پایین تر... نه، بالا تر... فقط به حرکت... باز شد! از هیجان خندید، گویی که رمز قفل صندوق دفتر رئیس جهور را کشف کرده باشد و احتمالات موجود در پشت در را فراموش کرد.

صحنه پشت در نه شاد کننده بود نه ترسناک، بیشتر گیج کننده بود: راه پله ای که بعد از هر ده پله نود درجه می چرخید و به راه رویی کوتاه می رسید، و بعد از دو متر دوباره نود درجه می چرخید و همین طور به سمت پایین، تا زمانی که در تاریکی محو شود، مربع هایی تو در تو تشکیل می داد.

چیزی دیده نمی شد. صدایی به گوش نمی رسید. در کل هیچ گونه علامت حیاتی به چشم نمی خورد که همگی موجب آسودگی خاطرش بودند. پله های سیمانی که گویی با ظرافت تمام، به یک ارتفاع و شکل بنایی شده بودند را در کمال وقار و آسایش، دانه به دانه می گذراند و حتی ذره ای از ترس را به صدای ضعیف برخورد

پاشنه های کفش لژ دارش بر روی پله ها راه نمی داد، هر چند که انجام این کار در آن تاریکی تقریبا غیر ممکن بود، مخصوصا زمانی که جای پله ی بعدی را فقط با لمس پاهایش تخمین می زد.

هر چه پایین تر می رفت هوا تازه تر می شد. نشانه خوبی نبود اما در هر حال دلپذیر بود که باعث می شد احساس متناقض نمایی در وجودش شکل بگیرد، به طوری که نمی دانست از نوازش لطیف و خنک باد روی زخم کماکان بازش لذت ببرد یا از وجود یک انسان در پایین پله ها بترسد. اصلا چه کسی می دانست؟ شاید پله ها از ساختمان مغازه خارج می شدند و به باغی سرسبز منتهی می شدند که دروازه ای به سوی دنیایی دیگر بود. یا شاید هم صرفا به خارج از مغازه، در خیابان ها. با همین افکار، به خود اطمینان خاطر داد. هر چیزی که *اون پایین باشه به من آسیبی نمی زنه. یا لااقل... لااقل آسیب جدی نمی زنه.* اما جست و جو برای آرامش تصمیم اشتباهی بود: حین تلاش برای یافتن قدم بعدی اش در پله ها، یکی از آن ها را ناخواسته نادیده گرفت و ده پله ی بعدی را قل خورد.

لبه ی هر پله ای که رویش قل می خورد مانند چاقو دردناک بود اما تصور چیزی که اگر کسی در آن دور و بر به سر می برد، می دید آن قدر مسخره بود که بعد از هر پله ی گذرانده شده "آخ" می گفت و سپس خفه می خندید و چنان صدای عجیب و غریبی به راه انداخته بود که بعد از فرود آمدن روی زمین، در رو به رویش را اصلا ندید و فقط به صدای ناهنجاری که تولید کرده بود خندید و آنقدر ادامه داد که از شدت خنده، ناخواسته خرناس کشید و صدایی مانند صداهایی که خوک ها تولید می کنند تولید کرد و شدید تر از قبل به خندیدن ادامه داد؛ آنقدر که از قهقهه هایش فقط صدای درون کشیدن هوا به گوش می رسید و دلش آنقدر درد گرفت که مجبور شد سجده کنان دستش را به دور پهلو هایش پیچیده و فشار دهد.

بعد از یک جلسه کامل و موثر خنده درمانی، سرمستانه ایستاد، خاک را از روی شلوار جینش تکاند و تازه متوجه شد که به دری دیگر بر خورده است. *اوه، البته که یه در دیگه. همه چی این جا باید مرموز باشه. اگه بعد گذشتن از این همه در به یه نیروگاه هسته ای بر نخورم واقعا ناامید می شم.* کلمات نامفهومی را زیر لب نثار در می کرد و در همان حال در جیبش به دنبال مستطیل پلاستیکی اش می گشت.

*لعنتی. کجایی؟ مگه همین الان تو جیبم نبودی؟ وای! وای نه! نگو که افتادی!*

بی فایده بود. حتی مطمئن نبود افتاده باشد. ممکن بود جلوی در قبلی رهایش کرده باشد و پیمودن آن همه پله در تاریکی و به سوی بالا بدون این که سرش را به باد بدهد غیر ممکن بود. از خشم به در لگد زد. هیجان وجودش را در بر گرفته و چشمانش برق زدند.



وای خدای من! خدای من! خدای من! چگونه می توانست آن قدر احمق باشد؟ زیرا هنوز دستگیره در را امتحان نکرده و زانوی غم بغل کرده بود.

در را با احتیاط به پهنای بدنش گشود و مانند یک برگه نازک کاغذ از لای آن گذشت. نه به یک باغ رسید نه به خیابان و نه به دروازه ای به دنیایی دیگر، بلکه به یک خانه رسید. تمیزی خانه برای او سر سام آور بود. بیش از حد مرتب بود.

### دنگ!

دنیا در هم پیچید. سبزها در صورتی ها رفتند و سفیدها خاکستری شدند. مبلها در دهان ماهیهای توی تَنگ رفتند و لامپها به سویس خیز برداشتند.

همه چیز تیره شد.

موسیقی ملایمی پخش شد.

صورتیها و سبزها با ریتم موسیقی موج تولید می کردند. خاکستریها با ضربات درام پدیدار و پنهان می شدند. مبلها در تَنگ غرق می شدند و ماهیها موسیقی را زیر لب زمزمه می کردند. لامپها هم به صفحه بُعد می بخشیدند. صدایی ملایم از دور دستها به گوش رسید. می گفت: «هی تو...». این بار اما با لحنی جدی تر: «هی تو!». صدا با موسیقی مخلوط شده و آهنگ دلنوازی تولید می کرد.

### -آهای با توام!

موسیقی قطع شد. رنگها جدا شدند. دنیا دوباره عادی شده بود. مطمئن بود که بدنش در حالت افقی قرار دارد زیرا نور لامپ بالای سرش کور کننده بود. سعی کرد با انگشتانش سایه بانی برای چشمانش بسازد اما دستانش حرکت نمی کردند. باری دیگر تلاش کرد. خدای من. چه بلایی سرم/ومده؟ سعی کرد بنشیند. اما حرکت کردن غیر ممکن بود. سرش را چرخاند. به تخت گره زده شده بود. دستانش را کشید اما گرهها با قدرتی محکم تر از قدرت دستهای او بسته شده بودند.

فریاد زد: «آهای!»

فردی بلافاصله گفت: «ادب حکم می کنه که قبل آ وارد شدن در بزنی.» دختر سرش را به سوی صدا برد. پسری با لیوان دسته داری در دست، به چهار چوب در تکیه داده بود. موج موهای بلند و مشکی اش حالت سلطنتی ای به چهره اش بخشیده بود، حتی با این که شانه نشده به نظر می رسید. زیبایی پسر زبانش را گره

زده بود. به نظر می آمد مهربان و شوخ طبع باشد اما در اعماق چشم های عسلی اش که در چشمان دخترک قفل شده بودند چیزی بر خلاف تمام آن تصورات موج می زد: سردی خالص.

او با نور اجرام آسمانی متولد شده بود، اما با قلبی از یخ. خورشیدی سرد.

پسر با نیش و کنایه ادامه داد: «تو شهر ما اصولا تا وقتی مطمئن بشن کسی دور و ورشون نی حنجرشونو پاره نمی کنن.»

لهجه کوچه بازاری اش با پوست بی خط و خشش در تضاد کامل بود.

دختر لبخند محوی زد، در برابر آن چهره بی تفاوت ماندن ناممکن بود. با خود فکر کرد اگر می توانست از یک تا ده به میزان حسودی ای که از ناکجا آباد آمده بود و احتمالا نسبت به صورت متقارن پسرک بود نمره بدهد، چند می داد. مطمئنا ده. شاید هم یازده.

نمی دانست چه بگوید. فکر کرد که نیاز به عذر خواهی هست یا نه اما به این نتیجه رسید که هر چقدر هم به حریم شخصی پسر تجاوز کرده باشد، پسر هم به تخت بسته بودتش. بنابراین لبخند را به زحمت از لبش پاک کرد و به چشمان او زل زد. بالاخره که مجبور می شه به یه جای دیگه نگاه کنه. یا به یه جای دیگه نگاه می کنه یا یه چیزی می گه. اما سخت در اشتباه بود.

پسر نگاه گستاخانه اش را با نگاه گستاخانه ی متقابل پاسخ داد. عرق روی شقیقه ی دختر نشست، هوا گرم نبود، می شد گفت سرد هم بود. به اجبار گفت: «ب...بازم کن.» «لعنتی! لکنت لعنتی! الان نباید بیای توی دست و پام!»

پسرک بدون شکستن ارتباط چشمی، صاف ایستاد و گفت: «چرا باس این کارو کنم؟»

با خود فکر کرد: «لعنتی! قرار نبود این جواب رو بدی!» و بلافاصله برای حتی مد نظر قرار دادن موقعیتی که بعد از دستور باز شدن را صادر کردن رها می شد احساس حماقت کرد. با تنفر پسر را بالا و پایین کرد و دوباره به چشمانش خیره شد.

-گفتم بازم کن.

پسر گردنش را به جلو خم کرد.

-منم گفتم چرا باس این کارو کنم؟

دختر همان طور که سعی می کرد با زبانش باز یا بسته بودن زخم وسیع روی گونه اش را بررسی کند گفت: «اگه بازم نکنی جیغ می کشم.»

پسر پوزخند زد و دوباره به چهارچوب در تکیه داد.

-بهت نمی اومد احمق باشی. فک کردم اونقدی پله پایین اومده باشی که بدونی صدات به گوش هیچکس نمی رسه.

احساس حماقت کرد اما مغرور تر از آن بود که قبول کند. با خشم گفت: «احمق خودتی و جد و آبادت.» و جیغ دلخراشی کشید. پسر قیافه اش را در هم کشید اما چیزی نگفت. به نظر نمی آمد از صدا خوشش آمده باشد اما دختر که چشمانش را بسته و بود یک ریز جیغ می کشید، هیچ ایده ای در مورد واکنش او نداشت. در کوبیده و پسر از اتاق خارج شد. کمی نا امید شد، حال که در بسته بود فریاد دلخراشش قاعدتا آرام تر به گوش می رسید. اما جیغ زدن تنها روشی بود که به ذهنش می رسید. صدایش به سختی در می آمد. پسر از پشت در فریاد زد: «بیر اون صدای نحسو.» او اذیت شده بود. دختر نفسی دیگر گرفت و با نیروی بیشتری گلویش را خراشید.

-زبون آدم حالت نی؟ گفتم خفه شو!

دخترک لحظه ای سکوت کرد. گوش هایش سوت می کشیدند. باری دیگر نفس گرفت و اریده زد. در با فشار باز شد. قیافه پسر ترکیبی از خشم و ترس را نشان می داد. لیوانش را هنوز در دست داشت. نعره زد: «گفتم... خفه شو!» لیوان را به طرف دختر نشانه گرفت. درست در صورتش شکست. مایع داغی در آن بود، شاید چای، شاید قهوه، شاید هم آب جوش. هر چه بود برای مدت زیادی سوزشش را احساس نکرد. شاید چهره ی زخمی اش با تکه های شکسته ی لیوان پاره تر و زخمی تر شده بود، شاید هم بلایی سر چشمانش آمده بود. نمی دانست. دردی کوتاه و باری دیگر تاریکی. تاریکی ای که دیگر یارش شده بود. هدیه ای از سوی خورشید سرد. شاید در جهانی موازی، هرگز این اتفاق ها نیفتاده بود. شاید هر دو، در آغوش مادرانشان گم شده و نوجوانی واقعی را تجربه می کردند. شاید جهان موازی، جهان لبخند ها بود، اما هر دو نوجوان مستقر در زیرزمین آن فروشگاه آگاه بودند که دنیای واقعی، مقرر درد هاست. شاید همین شباهت بود که باعث شد روزی به جای لیوان های شیشه ای در صورت یکدیگر، عمیق ترین رازهایشان را به اشتراک بگذارند.

**پایان جلد اول**

زندگی درست مثل یک فیلم است.  
شخصیت های اول همیشه مرکز توجه اند.  
بعضی دیگر علیه شخصیت اول، شخصیت های  
خیبیث داستان اند.

بقیه ی ما همگی سیاهی لشکریم.  
زندگی ما هرگز بحث برانگیز نبود. هدف از خلقت ما فقط  
شلوغ کردن صحنه بود، که شخصیت اول را قوی تر  
و برجسته تر نشان دهیم. چشم های همه هنگام دیدن  
تلاش های ما کور بود. هیچکس اشک های ما را ندید.  
ما هرگز مرکز توجه نبودیم، رفتار های ما به ندرت زیر ذره  
بین قرار می گیرند، پس اهمیتی ندارد که مشغول  
چه کاری هستیم، ما می توانیم یک اسب تک شاخ باشیم،  
بدون این که فردی متعجب شود، یا دزدیده شویم  
بدون این که جای خالی مان احساس شود. این چرخه  
زندگی ماست. هر روز به زحمت از تخت جدا می شویم،  
لیوان چایمان را به هم می زنیم و با افراد زندگی مان  
کلنجار می رویم، تا زمانی که شب بشود و غرق در افکار  
چیزهایی که می خواستیم باشیم و نشدیم به  
خواب می رویم.  
اما من کسی را می شناسم که چرخه را شکست...!